

به نام خدا

فایل عیار سنج جامی خالی ات

نوشته:

مأده باوندپور

انتشارات شقایق

مقدمه:

کاش دل تنگی بیماری بود

بستری می شدی

درش می آوردند

دورش می انداختند و در شیشه های الکل نگه می داشتند

تا به بیمارهای دیگر بگویند

این دل تنگی بزرگ را ما درآوردیم

نمی شود کاری کرد

باید آن را کشید

مثل حبس

فصل اول

گندم یکریز گریه می کرد و آرام نمی شد. وسط پذیرایی نشسته بود و بی قراری می کرد. پلک بستم و با دو انگشت شقیقه هایم را فشار دادم تا کمی درد بی امان سرم آرام بگیرد. تمام دیوارهای خانه سمت هجوم می آوردند. از روی مبل بلند شدم و سمت دختر کوچکم رفتم. زیر بغلش را گرفتم و روی پاهایم نشاندمش. با درد لبخند زدم:

- هیس خوشگلم... چرا گریه می کنی جون مامان؟
چشم‌های درشت و اشکی‌اش را در کاسه چرخاند و
نگاهم کرد. مرواریدهای درشت اشک، روی گونه‌های
نرم و تپل دخترکم سرسره‌بازی می‌کردند. با نوک
انگشت، اشک‌هایش را زدودم. با بغض و لحن
کودکانه‌اش گفت:

- دده... پا... لک...

و با انگشت در را نشان داد. منظورش را خوب
فهمیدم. دخترم هم مثل من دلش گرفته بود و
می‌خواست از این چهاردیواری قفس‌مانند فرار کند.
نگاه غم‌زده‌ام، در خانه نقلی و ماتم‌زده‌امان چرخید.
کاغذدیواری‌های کرم فضا را دلگیرتر کرده بودند.

فصل اول □ ۷

جای جای خانه برایم یادآور حضور سجاد بود. چقدر
جایش خالی بود! ده ماه بود که او نبود و این خانه
دیگر رنگ شادی را ندیده بود.

سر گرد و پر مویش را بغل گرفتم و روی موهایش را
بوسه زدم.

- باشه عسلکم... می‌ریم پارک.

بغلش کردم و به اتاق خواب رفتم. روی تخت
نشاندمش و به رویش لبخند زدم. نگاهم روی
لباس‌های پخش شده‌اش روی تخت گشتی زد:

- خب حالا چی بپوشه خوشگل خانوم من؟

او که فهمیده بود قرار است حاضر شود، با ذوق
خندید و دستانش را برهم کوبید. از شوقش به وجد

آمدم و دردم را اندکی فراموش کردم. لباس‌ها را
زیرورو کردم و در همان حال با عروسک زنده‌ام حرف
زدم:

- ببین لباساتو ریخت و پاشه... همه‌ش تقصیر توئه
کوچولو که اجازه نمی‌دی به کارام برسم.
با دیدن پیراهن قرمزرنگش دستم خشک شد و
لبخند روی لبم ماسید. خاطرات وحشیانه روی قلبم
پنجه کشید. لباس را روی تنش نگه داشتم و با صدای
خش برداشته از بغض گفتم:

- عالیه...همینو تنت می‌کنم. اینو... بابا سجاده،
واسه‌ت گرفته بود. یادته عزیزکم؟

کودکم ذوق‌زده به پیراهن نگاه کرد. مانند پدرش

عاشق رنگ قرمز بود. صدای پر از خوشحالی سجاد در گوشم زنگ خورد:

«- بیا... ببین چه بهش می‌آد!

چشمانم را بستم. در آشپزخانه بودم که سجاد صدایم کرد. به خاطر اصرارهای بیش از حدش تمام کارهایم را رها کردم و به پذیرایی رفتم. سجاد با دیدنم پیراهن را بالا آورد:

- ببین خانوم چی واسه دخترمون خریدم!

با خنده‌ای حرصی در جوابش گفتم:

- بازم قرمز؟ اینکه برای گندم بزرگه سجاد.

بی خیال لباس را روی زانوهایش گذاشت:

- نگفتم که الان تنش کن. تابستون دیگه اندازه‌شه.»

بیشتر از این تاب نیاوردم. در دل زمزمه کردم
"تابستون رسید ولی چرا خودت نیستی؟" تندتند سرم
را تکان دادم تا از هجوم بی‌امان خاطرات فرار کنم.
سد چشمانم شکست و اولین قطره اشکم روانه شد،
اما خیلی زود پاکش کردم و اجازه پیشروی به سیل
اشک‌هایم ندادم. جایی وسط سینه‌ام می‌سوخت. میان
اشک و لبخند پیراهن را تن گندم کردم. روی زمین
نشاندمش و عروسکش را دستش دادم.

- بازی کن تا مامان لباس بپوشه.

گندم که عروسکش را دیده بود توجهی به من نکرد
و مشغول بازی شد. چشم از او گرفتم و به بالکن رفتم.
مانتوی مشک‌ام را که شسته بودم از روی بند رخت

فصل اول □ ۱۱

کشیدم و به اتاق برگشتم. همان‌طور که لباس می‌پوشیدم حواسم به بازی کردن دخترکم بود. جلوی میز آرایش ایستادم که درست روبه‌روی تخت بود. آخرین دکمه مانتویم را بستم و شال مشکی را روی سرم کشیدم. کیفم را همراه موبایل و کلیدها برداشتم. گندم را بغل کردم و کنار در ورودی روی زمین گذاشتمش. کفش‌های تابستانی عروسکی‌اش را پایش کردم و سعی کردم تمام غم‌هایم را در همین خانه جا بگذارم تا بلکه بتوانم ساعتی با خیالی آسوده با فرزندم بگذرانم.

اول از همه به پارکی رفتیم که همان نزدیکی‌ها بود و یک ساعت تمام بازی‌اش دادم. یک ساعتی که تماماً

خندید و از خوشحالی جیغ زد. خنده‌های از ته دلش کمی غم‌هایم را شست. وقتی که از بازی خسته شد از پارک بیرون آمدیم. با اینکه به غروب نزدیک می‌شدیم هوای مرداد ماه گرم بود. با وجود گرما دلم می‌خواست قدم بزنم، میان مردم با دخترم راه بروم و مغازه‌ها را نگاه کنیم. چند متر که رفتیم گندم دیگر بدقلقی می‌کرد و می‌خواست از بغلم پایین بیاید. ساعد دستم هم به خاطر چند ساعت بغل کردنش درد گرفته بود. هر چند دختر کوچکم خیلی سبک بود و وزنش کمتر از حد معمول سنش هم بود. بعد از کلی بالا و پایین پریدن، راضی شدم و پایین گذاشتمش. نفس عمیقی کشیدم و دست کوچکش را محکم در دستم گرفتم:

- اووف. قرار نبود مامانو اذیت کنی‌ها.

بی‌توجه به غرولند من می‌خواست بدود و با قدرت
کمش مرا می‌کشید. لبخند کمرنگی زدم و خودم را به
دستش سپردم. با آن کفش‌های کوچکش راه می‌رفت
و قند در دلم آب می‌کرد. رهگذران وقتی او را با آن
شوق و ذوق می‌دیدند با لبخند از کنارمان عبور
می‌کردند. بازیگوشی می‌کرد. دستش را محکم‌تر
گرفتم که نق زد:

- نئههه... نخوام.

دلش می‌خواست دستش را رها کنم تا آزادانه راه
برود. دستش را بیشتر از قبل کشید. دلم برایش
سوخت و کمی دستم را آزاد کردم. مانند پرنده‌ای که

در قفسش را باز می‌کنی دستش را کشید. عروسکش را انداخت و تاتی‌کنان جلو افتاد. تا به خودم بیایم چند قدم جلوتر بود. خم شدم تا عروسکش را بردارم. صاف که ایستادم و جلو را نگاه کردم دخترم را ندیدم. در یک لحظه قلبم ایستاد. هراسان تمام پیاده‌رو را نگاه کردم. مردم را کنار زدم تا پیدایش کنم. اما نبود! ناخن‌هایم را در بدن پشیمی عروسک فرو کردم. دخترکم نبود. آب دهانم را قورت دادم. پاهایم به زمین چسبیده بود!

یک دفعه مردی را دیدم که صاف ایستاد و کودکی را بغل کرد. از کفش‌های کودک دخترم را شناختم. نیروی عجیبی به پاهایم برگشت و از زمین کنده شدم.

عروسک از دستم افتاد و فریاد زنان به سوی مردی
دویدم که می‌خواست تنها دل‌خوشی‌ام را برباید.

- دزددد! بچه‌مو می‌خواد بدزده.

وحشیانه بازوی مرد را چنگ زدم. از شدت وحشت
از دست دادن تنها دلیل زندگی‌ام قدرت زیادی پیدا
کرده بودم. بازویش را گرفتم و سمت خودم
چرخاندمش تا مبادا فرار کند. بازوی راستش کامل در
چنگم بود، اما نفهمیدم یک لحظه چه شد! چشم در
چشم مرد مقابلم که شدم دنیا از حرکت ایستاد. مانند
فیلم شلوغی که دقیقاً وسط خیابان بزنی روی استپ و
همه چیز از حرکت بایستد. جوری که حتی زنی که
داشت از تاکسی پیاده می‌شد همان‌طور یک پایش

روی زمین و دیگری در ماشین خشک شده بود. دیگر هیچ صدایی به گوشم نمی‌رسید. انگار فقط من بودم و کسی که مقابلم ایستاده بود. با چشم‌های گرد شده از تعجب، به جنگل سبز چشمانش زل زده بودم.

نمی‌دانم این سکون چقدر طول کشید! اما برای من شاید به اندازه سال‌های سپری شده عمرم گذشت. در همان چند ثانیه تمام زندگی‌ام مانند فیلم کوتاهی از جلوی چشمانم رد شد. او زودتر از من به خودش آمد. از تکانی که خورد و بعد به لب‌هایش منتقل کرد متوجه شدم. ولی قدرت هیچ‌گونه حرکتی را نداشتم. دست‌ها و پاهایم مانند چوب خشک شده بودند. لب‌هایش تکان خوردند و نامم را شنیدم:

- ح... نا!

بهت، غم، هیجان و همه این‌ها در لحن و چهره‌اش کاملاً هویدا بود. وقتی از من واکنشی ندید دوباره گفت:

- حنا... خودتی؟

دهانم مانند بیابان خشک شده بود و دریغ از قطره‌ای آب برای پایین‌تر شدنش. با صدای گندم از منگی خارج شدم و یک قدم به عقب گذاشتم. کوبش قلبم را در دهانم حس می‌کردم. دنیا به حالت قبلش بازگشت و همه چیز دوباره حرکت کرد. باز هم لعنتی‌ترین واژه را به زبان راند:

- حنا... بگو که خودتی؟

عصبی سرم را به طرفین تکان دادم. تپش بلند قلبم
روی اعصابم خط می‌کشید.

- نه...

دست‌وپاهای کرختم را حرکت دادم و خواستم تا
گندمم را بگیرم. تندتند در ذهنم تکرار می‌کردم که
اشتباه می‌بینم. این مرد او نبود. با خشونت گندم را از
بغلش بیرون کشیدم و دستانم را محکم دور جسم
ظریفش حلقه کردم تا مبادا بتواند از من بگیردش. نرم
بچه را دستم داد.

- چرا این قدر عصبی؟

چرا صدای بم و خوش‌آهنگش می‌لرزید؟ چرا

این همه بغض داشت؟!

- حنا...

دلَم می‌خواست فریاد بکشم و بگویم "من رو
این‌جوری صدا نکن. تو رو جان عزیزت این‌قدر اسمم
رو نگو!" زبانم زودتر از عقلم عمل کرد:

- انقد اسم منو صدا نزن.

از شدت بلندی صدایم گوش‌های خودم درد گرفت
چه برسد به دخترم که بغض کرد و به گریه افتاد.
سرش را در آغوشم گرفتم. همان‌طور که موهایش را
نوازش می‌کردم با همان غده در هم تنیده در گلویم
درحالی‌که عقب‌عقب می‌رفتم، کنار گوش دخترکم
گفتم:

- هیس مامانم. الان می‌ریم خونه.

سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم. با دیدن اولین تاکسی دستم را بلند کردم و به محض ایستادنش نگاهم را از نگاه بهت‌زده‌اش کندم و خودم را داخل ماشین پرت کردم. گندم بهت‌زده از این‌همه عجله خیره‌ی صورتم بود. او هم حس کرده بود که حال مادرش دگرگون شده است. دست‌وپاهایم یخ کرده بودند. میان ظل گرما احساس سرما می‌کردم. تمام بدنم مانند بید می‌لرزید. چه بر سرم آمده بود!

اشک تو چشم‌ام نیش می‌زد اما من با لجبازی مردمک‌هایم را در کاسه چشمانم می‌چرخاندم تا مبادا جاری شوند. نفهمیدم کی و چگونه آدرس را به راننده دادم و به خانه رسیدیم! وقتی به خودم آمدم که جلوی

فصل اول □ ۲۱

واحد خانم زمانی ایستاده بودم. نگاهی به گندم انداختم که در آغوشم وول می‌زد. با دودلی دست دراز کردم و قبل از اینکه پشیمان شوم زنگ در را فشردم. آن قدر حالم خراب بود که نمی‌توانستم حواسم را جمع بکنم. پس ترجیح دادم چند ساعتی گندم را از خودم دور کنم تا حالم بهتر شود.

خانم زمانی زنی ۳۵ ساله بود که همراه همسرش در واحد بالایی ما زندگی می‌کردند. ده سال از زندگی مشترکشان می‌گذشت، اما بنا بر مصلحت خدا هنوز بچه‌دار نشده بودند. به همین دلیل هر دو علاقه بسیار زیادی به گندم داشتند و بیشتر اوقات مخصوصاً در این چند ماه گذشته که حال چندان خوبی نداشتم با

جان‌ودل گندم را نگه می‌داشتند.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که خانم زمانی با
چهره‌ای خندان میان چهارچوب در ظاهر شد. به
سختی سعی کردم لبخند بزنم:

- سلام هنگامه جون.

هنگامه که مشخص بود از سر و وضع و حال
آشفته‌ام تعجب کرده بود، با مهربانی گفت:

- سلام عزیزم. خوبی؟

نزدیک‌تر آمد و لب گندم را کشید.

- تو خوبی خاله؟

پلک‌هایم را باز و بسته کردم. گوشه لبم را از داخل
به دندان گرفتم تا مبادا چشم‌های پربارم رسوایم کنند.

فصل اول □ ۲۲

- ممنون. شرمنده‌ام به‌خدا می‌شه گندم یکی دو

ساعت پیشتون باشه؟

با رویی گشاده از پیشنهاد استقبال کرد و آغوش

را باز کرد.

- دشمنت شرمنده! دیگه نرنی این حرفو ها!

می‌دونی که ما چقدر گندم رو دوست داریم.

لحظه‌ای چهره‌اش پر از غم شد و دستانش را برای

به آغوش کشیدن گندم باز کرد. گندم خوشحال و

خندان خود را در بغلش انداخت.

- بیا تو عزیزم.

- نه یکم کار دارم باید بهش رسیدگی کنم تا گندم

پیش شماست.

به رویم لبخند زد و با لحن دلگرم‌کننده‌ای گفت:

- باشه عزیزم. چون کار داری اصرار نمی‌کنم. راستی

کار پیدا کردی؟

با یادآوری موضوع کار، اخم‌هایم بیشتر از قبل درهم

رفت. این معضل بزرگ، زندگی را برایم زهرتر کرده

بود. آهی کشیدم:

- نه، یا باید سابقه داشته باشی یا پارتنی.

- ای بابا، چرا نمی‌ری پیش مامان بابات ورامین؟

لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم. با یادآوری خانه پدری و

خلق‌وخوی متعصب بابا فقط زندگی را به کام دخترم

زهر می‌کردم.

- چی بگم هنگامه جون... این جووری خیلی

راحت‌ترم. من برم مزاحمتون شدم.

- نه این چه حرفیه! من به مجید می‌گم، اگه کاری

سراغ داشت حتماً خیرت می‌کنم.

تشکر کردم و بعد از بوسیدن گندم که از خوشحالی

به من توجهی نداشت از پله‌ها سرازیر شدم. در آخرین

پاگرد صدای قدم‌هایی را در پله‌های پایین شنیدم.

خیلی نامحسوس از بالا سرک کشیدم و با دیدن آقای

صمدی صاحب‌خانه، سمت واحدم پا تند کردم. هیچ

دل‌نمی‌خواست با آن مردک هیز و خرفت روبه‌رو

شوم.

جسمم را وارد خانه کردم و روح سنگین و خسته‌ام

را که همچنان مورد هجوم خاطرات بود به داخل خانه

کشیدم. نگاهم باز در غمکدهام چرخید. ابرهای سایه انداخته در چشم‌هایم پربارتر شدند. با خشونت کفش‌هایم را از پا درآوردم و بدون اینکه داخل جاکفشی بگذارم همان‌جا رهایشان کردم. از راهروی جلوی در رد شدم و کیفم را در ورودی آشپزخانه انداختم.

پنجره پذیرایی باز بود و سروصدای ماشین‌ها می‌آمد. دلم نمی‌خواست هیچ صدایی را بشنوم. دلم نمی‌خواست هیچ آدمی را ببینم. فقط دلم می‌خواست گوشه‌ای بنشینم و تا می‌توانم زار بزنم. پنجره را بستم و پرده‌های حریر قهوه‌ای را هم کیپ تا کیپ کشیدم. خاطرات در سرم رقصان و پا کوبان می‌چرخیدند.

وسط پذیرایی ایستادم و نگاهم سرگردان میان پذیرایی چرخید. باز هم آن چشم‌های سبز وحشی آتش به جانم زد. دستم را روی قلبم مشت کردم. چشم‌هایم تار می‌دید. چرا این تکه گوشت باز هم بازی‌اش گرفته بود؟ چرا با این سرعت می‌تپید و خون را در تمام رگ‌های خشکیده‌ام پمپاژ می‌کرد؟ زانوهایم تا شد و روی فرش زیر پایم فرود آمدم. بغض سنگینم شکست و دردهایم قطره اشکی شد و دانه به دانه فرو ریخت. چرا بعد از چهار سال این قلب با دیدنش این‌گونه نوای دل‌تنگی سر داده بود؟ زانوهایم را در آغوش گرفتم و بی‌تابانه خودم را تاب دادم.

بعد از چهار سال دوری، چهار سالی که برایم یک

قرن طول کشیده بود، دیده بودمش. خاطرات کهنه‌ای
که بعد ازدواج با سجاد به تاریک‌ترین نقطه مغزم
تبعید شده بودند حالا دوباره با دیدن آن چشم‌های
سبز که روزی تمام دنیایم بودند جان گرفته بودند. آخ
که چقدر قلبم می‌سوخت! سرم را چرخاندم سمت
دیواری که عکس سجاد روی آن خودنمایی می‌کرد. باز
هم با دیدن نوار مشکی گوشه عکس هق‌هقم شدت
گرفت. سجاد... مردی که پدر فرزندم بود و حالا ده ماه
بود که زیر خروارها خاک آرمیده بود. ده ماه بود که
گندمم یتیم شده بود و در اوج جوانی بیوه شده بودم.
ده ماهی که هر روزش را جان کنده بودم تا بگذرد.
با دیدن شاخه گل خشکیده در گلدان روی

فصل اول □ ۲۹

عسلی، ذهن افسارگسیخته‌ام پرواز کرد به روزهای نه چندان دور... به گل‌های زیادی که از او گرفته بودم. خاطرات جلوی چشمم جان گرفته بودند. خسته بودم از پس زدندشان. این بار قدرتشان از من بیشتر بود. این بار سبزی چشم‌هایش توانم را ربوده بود و از پا انداخته بودم. پلک بستم و خودم را سپردم دست خاطراتی که روزگاری تمام شب و روزم را پر کرده بودند.

فصل دوم

روزگاری که گذشت

«هانیه چشمکی زد. بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاندم و

با هیجان پرسیدم:

- مطمئنی؟

لبخند دندان‌نمایی به رویم زد:

- مطمئنم. خودم دیدیمش آجی... وقتی از کلاس

برمی‌گشتم دیدمش سر خیابون بود. با زهرا بودیم،
اونم دیدش.

حس می‌کردم دنیا را به من داده‌اند. بهترین خبری
بود که در این روزهای سخت می‌توانستم بشنوم.

- آجی می‌ری ببینیش؟

مگر می‌شد نرم و نبینمش! قرار همیشگی مان بود.
به محض برگشتنش از تهران همدیگر را می‌دیدیم.
نیش باز شده هانیه که به دیوار کنار در تکیه کرده بود
و نگاهم می‌کرد باعث شد کمی خودم را جمع‌وجور
کنم. ابروهایم را در هم گره زدم و گفتم:

- تو مگه درس نداری؟ چرا این‌جا وایسادی بر و بر

منو نگاه می‌کنی.

هانیه خواهر کوچک‌ترم بود که شانزده سن داشت و پنج سال از من کوچک‌تر بود.

- دِ برو، هنوز منو نگاه می‌کنه!

بلند خندید و تکیه‌اش را از دیوار برداشت.

- باشه می‌رم، ولی قیافه‌ت خیلی ضایعست!

این‌جوری نری جلو مامان که شک می‌کنه بهت.

کتابی سمتش پرت کردم اما سریع فرار کرد و کتاب به در خورد. وقتی که رفت با شعف زیادی دور خودم چرخیدم. موهای خرمایی‌رنگم آزادانه روی شانه‌هایم رها شده بود. نفس‌زنان مقابل آینه ایستادم. گونه‌هایم گل انداخته بود و قلبم تند می‌تپید. بالاخره آخر هفته شده بود. بعد از دو هفته دوری امروز باز می‌دیدمش.

چشم‌هایم از خوشحالی می‌درخشیدند. چقدر
دل‌تنگش بودم. باید به بهانه‌ای از خانه بیرون می‌رفتم
و می‌دیدمش!

موهای بلندم را بالای سرم جمع کردم و محکم
بستم. در کمد دیواری را باز کردم و مقابلش ایستادم.
می‌خواستم بهترین لباسم را بپوشم، اما نمی‌شد و
نمی‌خواستم بقیه را به شک بیندازم. بالاخره بعد از
کلی بالا پایین کردن لباسی ساده انتخاب کردم.
لباس‌هایم را پوشیدم و آرایش خیلی محوی روی
صورت‌م نشاندم. به خاطر پیشانی بلندم همیشه موهایم
را فرق کج باز می‌کردم. موهای لجباز و سرکشم را که
به بیرون سر می‌خوردند داخل شال فرستادم... چند

کتاب داخل کوله‌ام انداختم و سویی‌شرتم را از پشت
صندلی میز تحریرم برداشتم. آهسته از اتاق خارج شدم
و از راهرو گذشتم.

وارد پذیرایی که شدم اولین کاری که کردم نگاهی
به ساعت انداختم. عقربه‌ها ده صبح را نشان می‌دادند.
همیشه قرارمان همین ساعت بود. به محض برگشتش
از تهران، صبح همان روز همدیگر را جای همیشگی
می‌دیدیم.

مامان در پذیرایی نبود و طبق معمول صدای ظرف و
ظروف خبر از حضورش در آشپزخانه می‌داد. جلوتر
رفتم و از جلوی اپن رد شدم. مامان رو به گاز ایستاده
بود و پشتش به من بود. سرفه‌ای مصلحتی کردم و با

لبخند سمت راست مامان ایستادم و نفسی عمیق کشیدم.

- اوووم، چه بوهای خوبی می‌آد! چه کرده مامان خانوم.

مامان که متوجه حضورم شد، در قابلمه خورش را گذاشت و مقابلم ایستاد. نگاهی کلی به ظاهرم انداخت:
- به به حنا خانوم دل کندی از اتاقت، کجا به سلامتی؟ امروز که کلاس نداشتی.

به طرف سینک رفتم و از میان میوه‌های شسته شده‌ی داخل سبد، خیار لاغر و ریزه‌ای را برداشتم که بدجور چشمک می‌زد. گاز کوچکی از خیار زدم:

- نه نداشتم. یه سر می‌رم پیش یاسی ببینمش.

مامان نگاهش را از روی من برداشت:

- زود بیا می‌خوایم نهار بخوریم، خودت باباتو خوب
می‌شناسی که دوست داره دوازده سفره نهار پهن
باشه.

- بله، می‌دونم. ولی بازم اگه دیر شد خودت یه جور
درستش کن.

کوله‌ام را روی کابینت گذاشتم و سویی‌شرت
مشکی‌رنگم را پوشیدم. مامان از کنارم گذشت و شیر
آب را باز کرد:

- نه اصلاً دیر نکن حنا. بابات و عمه‌ت امروز رفتن
دادگاه. بعد دادگاہم با یه من عسل نمی‌شه خوردش،
بیاد ببینه نیستی قشقرق به پا می‌کنه... می‌دونه امروز

۳۸ □ جای خالیات

دانشگاه نداری.

کوله‌ام روی شانه راستم انداختم و نفس پر حرصی

کشیدم:

- باشه چشم. خدانگهدار.

- به سلامت. مواظب خودت باش مادر!

از آشپزخانه خارج شدم و با ابروهایی درهم گره

خورده کتانی‌هایم را از جاکفشی کنار در برداشتم. بعد

از پوشیدن کفش از خانه بیرون رفتم و از پله‌ها سرازیر

شدم.

نگاهی به پنجره‌های خانه مادرجون انداختم. پرده‌ها

کاملاً کشیده شده بود و هیچ کفشی جلوی در نبود.

شانه‌ای بالا انداختم. در یک خانه دوطبقه ویلایی با

بافتی قدیمی زندگی می‌کردیم. ۷ ساله بودم که پدر بزرگم فوت کرد. بعد از فوت پدرجون، بابا این خانه را که یادگار کودکی‌اش بود تعمیر کرد و از آن روز به بعد به خاطر نگهداری از مادر بزرگم که حالا تنها شده بود به این خانه اسباب‌کشی کردیم. مادرجون به خاطر درد زانو طبقه اول نشست و ما هم طبقه دوم. این خانه را بیشتر از خانه قبلی‌مان دوست داشتم و برایم عزیزتر بود. نزدیک‌تر بودنش به دریا و بافت قدیمی‌اش یکی از دلایلم بود. اما خودم که خوب می‌دانستم چرا این‌جا را بیشتر دوست دارم. من در این خانه طعم شیرین عشق را چشیده بودم و خاطرات زیادی داشتم. قبل از اینکه دیرتر بشود چشم از ساختمان و خانه

مادرجون گرفتم و از حیاط گذشتم. برخلاف همیشه امروز هوا کمی آفتابی بود و اخم‌های آسمان بازتر شده بود. وارد کوچه شدم و سمت اسکله راه افتادم. با احتیاط از خیابان رد شدم. راه کوتاه بود و پنج دقیقه بعد وارد محوطه اسکله شدم. صدای کشتی‌های در حال عبور و موج‌ها روحم را نوازش داد و اخم‌هایم را باز کرد. دستانم را در جیبم فرو بردم و همان اطراف مشغول قدم زدن شدم.

همان‌طور که خیره به آب‌های شناور بودم به اوضاع این روزهایمان فکر کردم. ماجرای طلاق عمه محبوبه زندگی‌مان را برهم ریخته بود و بدتر از همه فکر مرا آشفته کرده بود. حواسم از همه‌جا پرت شده بود و در

دنیای فکر و خیال پرسه می‌زدم که چیزی مقابل
صورت‌م قرار گرفت. با ترس جیغ خفه‌ای زدم و یک
قدم به عقب پریدم. حالا بهتر می‌توانستم چیزی را
ببینم که مرا ترسانده بود.

با دیدن تعداد زیادی گل سرخ لبخند بزرگی روی
لب‌هایم نشست و نگاهم سمت صاحب گل‌ها کشیده
شد. با دل‌تنگی زیاد جزءبه‌جزء صورتش را کاویدم.
جنگل چشم‌هایش در حصار مژه‌های بلند و مشکینش
پر تب‌وتاب به من خیره بودند. ته‌ریش چند روزه‌ای
روی صورتش خودنمایی می‌کرد. چانه مستطیلی‌اش
نشان از قدرت و صلابتش می‌داد. آخ که چقدر
دل‌تنگ این مرد بودم!

نگاهم از صورت پرجذبه و مردانه‌اش به لباسش کشیده شد. بافت سبزرنگش با چشمانش هارمونی داشت. یقه پیراهن سفیدش از زیر بافت بیرون آمده بود و باز بودن یقه‌هفت بافتش را پوشانده بود. شلوار کتان مشکی‌رنگ و ساعت زیبایش تپش را تکمیل کرده بود. با صدایی که از هیجان و دل‌تنگی می‌لرزید نامش را بر زبان راندم:

- امیردانیال...

با آرامش پلک زد و با خنده مثل من گفت:

- جانم؟

گل‌ها را از دستش گرفتم و صورتم را میانشان فرو

بردم:

- این گلا خیلی خوبن... مرسی!

نگاه عاشقانه‌ای نثارم کرد و با صدایی که روح و

جسمم را به عرش می‌برد، گفت:

- نه خوب‌تر از گل بنده. خوبی حنا بانو؟

چشم از گل‌های سرخ گرفتم و با گونه‌هایی رنگ

گرفته و لب‌هایی خندان که اختیارشان دست من

نبود، گفتم:

- تو رو دیدم خوب شدم. رسیدن به خیر.

بدون اینکه نگاهش را از رویم بردارد، به نیمکتی که

چند متر آن طرف‌تر بود اشاره کرد:

- بشینیم؟

سرم را بالا و پایین کردم:

- بشینیم.

دوشادوش هم سمت نیمکت رفتیم و با فاصله کم
ولی معقولی نشستیم. نگاه هردویمان به اندازه دو هفته
دوری حرف داشت و دل‌تنگ بود. بی‌حرف فقط خیره
هم بودیم. غم تبدیل به بغض شد و در گلویم جا
خوش کرد. باز هم او زودتر به حرف آمد:

- چقدر دل‌تنگت بودم حنا!

اشک در کاسه چشمانم حلقه زد:

- منم خیلی دلم تنگت بود... خوبی دانیال؟

لبخندی به صورتم پاشید. دست راستش را پشت

سرم روی نیمکت قرار داد و کمی سمتم خم شد:

- عالی‌ام. چه خبرا عزیز دلم؟

"عزیزم"ی که خطابم کرد باعث شد به آنی سرخ شوم و ته دلم سرشار از حس‌های خوب شود.

- خبری نیست. می‌رم دانشگاه برمی‌گردم خونه. گاهی هم با یاسی می‌آیم این‌جا.

با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد. یک دفعه یاد این دو هفته افتادم که به سختی در چشم‌انتظاری‌اش سپری کرده بودم. بغضم وسعت گرفت و لحنم تلخ شد:

- تو چی؟ تهران خوش می‌گذره؟ اوضاع کارت چطوره؟ چرا این دفعه ۱۵ روز موندی؟ نمی‌گی دق می‌کنم از دوریت؟ نمی‌گی این‌جا چشم‌انتظارتم؟ دانیال به منم فکر می‌کنی اصلاً؟

از بس تند و پشت سر هم کلمات را ردیف کرده
بودم نفس کم آوردم و ساکت شدم. گره کوچکی میان
ابروهایش نشست و با کمی دلخوری گفت:

- چی شد یهو حنا؟!

با بغضی که حالا بالاتره آمده بود و اشک‌هایی که
پشت پلکم آماده حمله بودند، گفتم:

- فکر کردم منو یادت رفته.

چند لحظه همان‌طور نگاهم کرد و ناگهان زیر خنده
زد. بلندبلند خندید و سرش را تکان داد:

- دیوونه منی تو. مگه می‌شه من حنای خودمو

فراموش کنم؟

اشک‌هایم بر من پیروز شدند و دانه‌دانه روی گونه‌ام

غلتیدند:

- چرا می خندی خب؟ جواب بده!

خنده اش را کنترل کرد و ته مانده اش را خورد:

- چشم، شما امر کن!

لب هایش دیگر نمی خندید، اما چشم هایش هنوز

خندان بودند.

- ببخشید حنا، منم دلم این جا بود، ولی دست من

نبود. دستگاه های کارخونه رو تعویض کردن، منم که

مسئول برق اون بخش بودم و باید می موندم. به خاطر

همین آخر هفته نتونستم برگردم انزلی. بعد هم مگه

می شه من چشم عسلی خودمو فراموش کنم و بخوام

اونجا خوش گذرونی کنم؟ شاید خودم اونجا باشم ولی

۴۸ □ جای خالیات

دلّم پیش توئه.

با شنیدن حرف‌هایش آرامش زیادی در رگ‌هایم

جاری شد.

- کی می‌شه این دوری تموم بشه دانیال!

چشمکی زد:

- تموم می‌شه عزیزم. به زودی دستت رو می‌گیرم و

با هم می‌ریم تهران. یکم دیگه تحمل کنی کارهام

راست‌وریس می‌شه و می‌آم خواستگاریت.

با خجالت لب پایینم را گزیدم.

- کمتر از دو ماه دیگه می‌آم خواستگاریت حنا.

خودمم دیگه نمی‌تونم این دوری رو تحمل کنم. هر

روزم با دلهره می‌گذره که نکنه واسهت خواستگار

بیاد... نکنه دیر برسم و تو رو ازم بگیرن.

خیسی حاصل از اشک‌هایم را با دستمالی که طرفم

گرفت پاک کردم.

- نگران نباش. بیخ ریش خودتم، ولی گفتی دو ماه

دیگه...

نگران پرسید:

- آره، زیاده؟ به خدا من دلم می‌خواد زودتر پیام ولی

نمی‌شه.

سریع گفتم:

- نه، نه... فقط، تو از ماجرای عمو احمدت خبر

نداری؟

گنگ نگاهم کرد و گفت:

- چه ماجرای حنا؟ باز با زن‌عمو بحثشون شده؟

آهسته سرم را تکان دادم.

- اینکه کار همیشه‌شونه.

- نه دانیال. این دفعه خیلی جدیه! یه هفته پیش،

عمه محبوبه اومد خونه مادرجون. بعد چند روز از

دادگاه احضاریه اومد. عموت رفته تقاضای طلاق کرده.

چشم‌هایش از تعجب به اندازه توپ تنیس شد.

- شوخی که نمی‌کنی؟

- چه شوخی‌ای آخه! یه هفته‌س جنگ اعصاب

داریم. بابام بدجور از خانواده‌تون شاکیه. شب و روز

عمه قاتی شده. کارش شده گریه. یه چشمش اشکه یه

چشمش خون. کسی تو خونه اسمی از خانواده شما

ببره خونش حلاله دانیال.

گره کوری میان ابروهایش نشست و چهره‌اش گرفته

شد.

- آخه چرا یه دفعه! اینا که با هم خوب شده بودن.

قرار بود از پرورشگاه بچه بیارن.

با غم زیادی شانه بالا انداختم.

- عموت پشیمون شده. به عمه گفته... گفته می‌خواد

بره زن بگیره تا یه بچه از گوشت و خون خودش

داشته باشه.

با شنیدن حرف‌هایم با بهت و عصبانیت گفت:

- ای وای، پس... پس تکلیف ما چی می‌شه این

وسط؟

خودم هم در جواب این سوال مانده بودم. بی‌شک
بابا محمود مخالف این کار بود. دعوای نابهنگام عمه
من و عموی امیردانیال بدجور اوضاع را به هم ریخته
بود.

- می‌گم که، من خیلی می‌ترسم دانیال! با این اوضاع
اگه بابا از دوستی ما بویی ببره تیکه بزرگه من گوشمه.
با یادآوری بابا و حساسیت زیادش، یاد ساعت افتادم.
دستپاچه پرسیدم:

- ساعت... ساعت چنده دانیال؟

دست چپش را بلند کرد و جلویم گرفت. صفحه
ساعت جلوی چشمم ده دقیقه به دوازده را نشان
می‌داد. با ترس از جا پریدم. اصلاً متوجه گذر زمان

نشده بودم. امیردانیال با تعجب به من که بلند شده

بودم نگاه کرد:

- چی شد؟!

کوله‌ام را روی دوشم انداختم:

- باید برم خیلی دیر شد. وای بابام نرسیده باشه

خونه!

امیردانیال هم به تبعیت از من بلند شد:

- باشه. آروم باش... انشالله که چیزی نمی‌شه!

- نمی‌دونی که، توی این مدت خون ما رو تو شیشه

کرده.

- باشه عزیزم.

نگاه غم‌زده‌ای به امیردانیال انداختم و لب زدم:

- تو رو خدا ببخشید!

- اشکال نداره حنا بانو. صبر کن همراهت پیام.

- نه، نه. مرسی. یه وقت یکی می‌بینه. خدافض. سعی

می‌کنم قبل رفتنت بازم ببینمت.

خم شد و گل‌ها را از روی نیمکت برداشت:

- هر چی تو بگی، اما گل‌ها...

متأسف به گل‌ها نگاه کردم:

- نمی‌شه که. خیلی دیر شد. فعلاً...

با عجله خودم را به خانه رساندم. با کلید در را باز

کردم و از حیاط گذشتم. قبل از اینکه از پله‌ها بالا

بروم نگاهی به در خانه مادرجون انداختم. پرده‌ها

همچنان کشیده بود اما چند جفت کفش جلوی در بود که صاحب یکی از آنها بابا بود. قبل از اینکه بیرون بیاید و مرا ببیند، پله‌ها را دو تا یکی کردم و بالا رفتم. وارد پذیرایی شدم و به مامان که در حال چیدن میز بود آهسته سلام کردم. با شنیدن صدایم بشقاب خورش را روی میز گذاشت و طرفم چرخید:

- سلام. دیر کردی که باز. بابات اومده، ندیدت که؟

همان‌طور که حواسم جمع در بود، گفتم:

- نه ندیدم، برم لباس عوض کنم.

سمت آشپزخانه رفت تا بقیه وسایل را بیاورد:

- باشه، فقط زود بیا کمک!

به طرف راهرو که اتاق‌ها آنجا بود، پا تند کردم.

خودم را داخل اتاق انداختم و در عرض چند دقیقه لباس راحتی تن کردم. حوصله بحث و جدل نداشتم، پس بدون فوت وقت از اتاق بیرون رفتم. رفتم به آشپزخانه با آمدن بابا و عمه محبوبه همزمان شد. پارچ آب را از روی کابینت برداشتم تا سر میز ببرم.

به سالن که رفتم از جلوی بابا رد شدم و به هردویشان سلام کردم. بابا با اخم‌هایی درهم جواب سلامم را داد و عمه با صدا و چهره‌ای گرفته‌تر از روزهای قبل! مامان با مهربانی جلو رفت و کت بابا را از دستش گرفت:

- خسته نباشی، برو دست و روتو بشور غذا حاضره.

بابا هم بدون گفتن هیچ حرفی سمت سرویس رفت

که نزدیک در بود. چشم‌های عمه محبوبه پر از اشک،
منتظر باریدن بود. مامان به او نزدیک شد و با سر به
من اشاره کرد:

- برو هانیه رو صدا کن بیاد نهار.

پارچ را که هنوز دستم بود وسط میز گذاشتم و
سمت اتاق هانیه رفتم. تقه‌ای به در اتاقش زدم و
دستگیره را پایین کشیدم. در که باز شد هانیه سرش
را از روی کتابش بلند کرد.

- بسه، پاشو بیا نهار بخور.

کتاب فیزیکش را بست و با لبخند گفت:

- چشم آبجی.

لبخند کمرنگی زدم و راه آمده را برگشتم. مامان و

عمه سر میز نشسته بودند و عمه با گریه داشت چیزی را برای مامان تعریف می کرد. بدون حرف کنارشان نشستم. چند دقیقه بعد بابا و هانیه هم آمدند و همه در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم. آن قدر اخم های بابا درهم بود که هیچ کس جرئت جیک زدن هم نداشت. به حدی که همه مواظب بودیم صدایی از برخورد قاشق و بشقابمان هم در گوشش نیچد.

حوصله فکر کردن به اینکه امروز در دادگاه چه شده را نداشتم. از قیافه های آویزان بابا و عمه مشخص بود که نتیجه چه است. دلم نمی خواست به اینکه ته این ماجرا به ضرر من و امیردانیال است فکر کنم. دلم می خواست به خوشی دیدن عشقم بعد از دو هفته فکر

کنم. چهره جذاب و مردانه‌اش جلوی چشمم نقش بسته بود و قصد پاک شدن نداشت. چشم‌های سبزرنگش دنیای من و صاحب تمام رویاهای دخترانه‌ام بود.

با ضربه‌ای که زیر میز به پایم خورد از فکر و خیال امیردانیال جدا شدم و کنجکاو و کمی عصبی به هانیه که این کار را کرده بود چشم‌غره رفتم. صندلی‌اش را عقب کشید و با چشم و ابرو به من فهماند باید بلند شوم. حواسم را که جمع کردم متوجه شدم باز هم بابا شروع کرده به بد و بیراه گفتن به زمین و زمان و اگر تا چند لحظه دیگر آنجا را ترک نکنم آتش خشمش دامن من را هم می‌گیرد.

- من این مرتیکه رو آدمش می‌کنم. کاری می‌کنم از
زنده بودنش پشیمون بشه، پررو پررو تو چشمام زل
زده می‌گه...

بشقابم را برداشتم و با تشکری سریع پشت سر هانیه
روانه شدم. بشقاب‌هایمان را داخل سینک گذاشتیم و
هر دو همزمان نفسمان را بیرون فرستادیم. از وقتی
یادم می‌آمد پدرمان بداخلاق بود و همیشه اخم‌هایش
درهم بود. در شرایط حساس، بدتر هم می‌شد و خانه
را جهنم می‌کرد.

سنگینی نگاه مامان را از همان جا احساس می‌کردم.
به طرف آپن رفتم و به آن‌ها نگاه کردم. نگاه نگران
مامان می‌گفت که هر چه سریع‌تر برویم. کلافه دست

هانیه را کشیدم که سرش در یخچال بود و ظرف
غذایی که مامان برای عزیز کشیده بود را برداشتم و به
خانه عزیز رفتیم.

با صدای به هم خوردن در از خواب پریدم. ترسیده و
به ضرب روی تخت نشستم. دستم را روی قلبم مشت
کردم و تندتند نفس کشیدم. چشم‌هایم را ریز کردم
تا ببینم چه کسی این کار را کرده است. با دیدن هانیه
که به در تکیه داده بود و او هم نفس نفس می‌زد، نفس
صداداری کشیدم و پر حرص گفتم:

- تو نمی‌خوای... درست شی انگار... آخه این... چه

طرز... اومدنه، مُردم از ترس!

عادت مزخرف همیشه این دختر ورود ناگهانی‌اش بود. هنوز از ترس نفسم بریده‌بریده بود. نگاهم سمت ساعت کشیده شد. عقربه‌ها روی عدد ۷ جا خوش کرده بودند. عصبی پتو را از روی پاهایم کنار زدم تا بلند شوم. سه ساعت تمام خوابیده بودم و کلی از کارهایم عقب افتاده بودم. فکر امیردانیال آنقدر در سرم بالا و پایین شده بود که بعد از دو ساعت تلاش خوابم برده بود و حالا این‌همه دیر بیدار شده بودم. هانیه خم شد و پاکتی را از کنار پایش برداشت و به سرعت کنارم نشست:

- ببخشید آبجی... کار مهمی داشتم.

این را گفت و پاکت دستش را روی پایم گذاشت.

کنجکاو به پاکت نگاه کردم و گفتم:

- این چیه؟

هانیه لحظه‌ای مکث کرد:

- واسه توئه. امیردانیال داد بهت بدم.

ابروهایم ناخودآگاه بالا پرید. از طرف امیردانیال بود؟

هانیه نگاه منتظر و پر از سوالم را که دید، با آب‌وتاب

مشغول تعریف کردن شد:

- عصر مدرسه کلاس تقویتی داشتیم. کلاس که

تموم شد مثل همیشه با زهرا داشتیم می‌اومدیم سمت

خونه. می‌دونی که خونه زهرا اینا نزدیک خونه اوناس.

همان‌طور که به صحبت‌های هانیه گوش می‌دادم

دستم را داخل پاکت کردم و بسته کادوپیچ شده‌ای را

بیرون آوردم. قلبم پرسروصدا می‌تپید. شوق و هیجانی
که این کادو از طرف امیردانیال است، کف دستم را به
گزگز انداخته بود.

- وقتی زهرا رفت دیدم یکی صدام می‌کنه، برگشتم
دیدم امیردانیاله. گفت اینو بدم بهت... انگار صبح
یادش رفته...!

لبخند بزرگی روی صورتش بود. تَن بلند صدایش
اخم را مهمان چهره‌ام کرد و دستم را روی دهانش
گذاشتم:

- هییس، می‌خوای یه بلندگو هم بدم دستت،
همسایه اینوری و اونوری که نشنیدن هم بشنون. الان
بابا رو می‌کشونی این‌جا.

صدایش قطع شد ولی همچنان می خندید.

- چشم آبجی!

چشم‌هایم را برایش درشت کردم:

- عجب رویی داری دختر!

لبخندش را جمع کرد و با لحن مظلومی گفت:

- حالا باز کن ببینم چی واسه‌ت گرفته.

بسته را روی تختم گذاشتم و چشم‌غره‌ای رفتم:

- اینش دیگه به تو مربوط نیست.

صدای اعتراضش بلند شد:

- ئهههه آبجی...

- برو به درسات برس می‌گم.

- درس ندارم که. تو رو خدا!

مشغول یکی به دو با همدیگر بودیم که در اتاقم باز شد و مامان عصبانی میان چهارچوب در ظاهر شد:
- چه تونه شما دو تا؟ باز خونه رو گذاشتین روی سرتون.

همزمان ساکت شدیم و به او نگاه کردیم. با یادآوری بسته کادوپیچ شده رنگم پرید. هانیه زودتر از من جنبید و خیلی نامحسوس پتو را روی بسته انداخت. آب دهانم را فرو دادم و به سختی لبخندی روی لب‌هایم نشاندم. مامان منتظر جواب ما نشد و با تذکر دوباره درحالی‌که زیر لب غر می‌زد در را به هم زد و رفت.

- اصلاً درک نمی‌کنن. تا داد این مردو در نیارن

خیالشون راحت نمی‌شه.

نفسی را که می‌رفت تا حبس شود رها کردم. هانیه که می‌دانست تقصیرکار است حرفی نمی‌زد، ولی همچنان نشسته بود. بیشتر از این دلم طاقت نداشت و بی‌صبرانه می‌خواستم هدیه‌ام را ببینم. هانیه رازدار بودنش را به من ثابت کرده بود. هر چند سنش کم بود اما خیلی بیشتر از سنش می‌فهمید.

بسته را برداشتم و زیر نگاه‌های کنجکاو هانیه با احتیاط کاغذ دورش را باز کردم. با دیدن دو کتاب موردعلاقه‌ام که خیلی وقت بود می‌خواستم بخرمشان، جیغ خفه‌ای کشیدم. کتاب‌ها را باز کردم و ورق زدم. ورقه‌هایش پر بود از گلبرگ‌های گل. کتاب را به

صورت‌م نزدیک کردم و نفسی عمیق کشیدم. مخلوطی از بوی گل و عطر امیردانیال در مشامم پیچید. هانیه هم که مثل من ذوق کرده بود آن یکی کتاب را برداشت تا ببیند. یک دفعه گفت:

- وای آبجی حنا، اینو ببین!

صفحه اول کتاب را باز کرده و مقابلم نگه داشته بود. با دیدن خط زیبای امیردانیال که متن زیبایی را نوشته بود در دلم قند آب کردند. آهسته شروع به خواندن کردم.

«بگو چگونه

بمیرمت

که این‌گونه

در من نفس می‌کشی!

بگو چگونه

وابسته‌ی بودنت نباشم

که این‌گونه

زندگی‌ام را با من قدم می‌زنی!

و خنده‌ات را

بیخ گوشم جا می‌گذاری!

بگو چگونه

در تو حبس نباشم

که این‌گونه

در من جاری هستی!

تو بگو چگونه

ترس از دست دادنت را

نداشته باشم

که این‌گونه

با تو حالم خوب است!»

دیگر قلبی نداشتم که تندتر از همیشه بتپد. قلبم را
این مرد به یغما برده بود. قطره اشکی در چشمانم
حلقه زده بود و وجودم سرشار از عشق شده بود.
وجود هانیه را فراموش کردم و اشک ریختم.
نوشته‌هایش را لمس کردم، بو کردم و حتی بوسیدم.
دیوانه و مست عشق مردی شده بودم که خودم هم
نفهمیده بودم از کی و چگونه در جانم ریشه کرده بود.

تا جایی که یادم می‌آمد امیردانیال بود. در تک‌تک لحظاتم از همان بچگی. همراه همیشگی من و یار بازی‌های دسته‌جمعی‌مان در کوچه! امیردانیال در تمام کودکی و نوجوانی‌ام بود. وقتی به خودم آمدم که دیدم از من جز او چیزی نمانده است.

صدای هانیه مرا از آن حال و هوا بیرون کشید:

- چرا گریه می‌کنی؟

دستم را بلند کردم و انگشت‌هایم را زیر چشمانم کشیدم. خیس بود. چرا گریه می‌کردم؟ دلیل زیادی داشتم، از عشق زیاد، از شوق، مهم‌تر از همه می‌ترسیدم! از دست دادنش، ترس تمام شدن این روزها، دلشوره عجیبی که این روزها بدجور دلم را

می‌لرزاند.

هانیه بلند شد و جعبه دستمال کاغذی را از روی میز کنار تختم برداشت و طرفم گرفت. چند برگ دستمال جدا کردم و به صورتم کشیدم.

- هیچی، همین جوری دارم گریه می‌کنم.

دستم را در دستش گرفت و چشم در چشمم گفت:

- آجی، امیر هم تو رو خیلی دوست داره، از چشماش معلومه وقتی داره درباره تو حرف می‌زنه. نگران نباش، شاید بابا به شما گیر نداد. موضوع عمه محبوبه به شما ربطی نداره.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. تند گونه‌ام را

بوسید و طرف در رفت. قبل از اینکه از اتاق بیرون

فصل دوم □ ۷۲

برود کمی سمتم چرخید و گفت:

- خیالتم تخت. راز آبجی حنام همیشه پیشم

می‌مونه!»

فصل سوم

«زمان حال» حنا

با صدای زنگ در که پشت سرهم و بدون وقفه زده می‌شد از گذشته‌ها که مرا بدجور در خودش حل کرده بود به داخل خانه پرت شدم. گنگ و گیج به اطرافم نگاه کردم. چند دقیقه طول کشید تا فضا را تشخیص بدهم و از اتاقم در خانه پدری دل بکنم... چقدر

دل‌تنگ آن خانه و محله بودم! یعنی بعد از ما چه کسانی آنجا زندگی می‌کردند؟

صدای زنگ آپارتمان مرا به خودم برگرداند. دست به زمین گرفتم و بلند شدم. قبل از اینکه در را باز کنم خودم را در آینه بالای جاکفشی برانداز کردم. از شدت گریه چشم‌هایم متورم و سرخ شده بود. شالم که روی شانه‌هایم افتاده بود بالا کشیدم و روی موهایم نگهش داشتم.

از چشمی نگاه کردم تا بفهمم چه کسی پشت در است. هنگامه را که پشت در دیدم تازه یاد گندمم افتادم. با شتاب در را باز کردم، جوری که هنگامه ترسید و یک قدم عقب رفت. گندم در آغوش خواب

بود. با خجالت سلام کردم. هنگامه چشم‌هایش را ریز

کرد و خیره به صورتم گفت:

- خوبی حنا؟ گریه کردی؟

ته‌مانده بغضم را فرو دادم. قیافه‌ام داد می‌زد که گریه

کرده‌ام و دلیلی برای پنهان‌کاری برابم نمی‌گذاشت.

- یکم دلم گرفته بود.

نگران‌تر از قبل گفتم:

- والا گندم بعد شام خیلی بی‌قراری تو رو می‌کرد.

چند بار زنگ زدم جواب ندادی. چند بارم مجید اومد

پایین صدات کرد ولی درو باز نکرده بودی. خیلی

نگرانت شده بودیم.

کمی جلوتر رفتم و انگشت سبابه‌ام را به گونه

دخترم رساندم. هنوز رد اشک‌های خشک شده‌اش به خوبی معلوم بود. از خودم بدم آمد که این‌گونه فرزندم را فراموش کرده بودم.

- یکم بی‌قراری کرد مجید باهاش بازی کرد تا خسته شد و خوابش برد. مجید هم همون‌جا پیشش خوابش برد. باورت نمی‌شه مرد گنده مثل بچه‌ها خوابیده بود. منم گفتم یه بار دیگه شانسمو امتحان کنم. اگه بیرون هم رفته باشی تا الان دیگه اومدی. این شد اومدم پایین.

با صدای خش برداشته‌ای پرسیدم:

- مگه ساعت چنده؟

- یک ربع از دوازده گذشته.

با تعجب دستم را جلوی دهانم گرفتم:

- ای وای... ببخشید تو رو خدا!

با یادآوری اینکه جلوی در نگهش داشته‌ام عقب

رفتم و دعوتش کردم داخل.

- ممنون فقط من گندمو می‌خوابونم می‌رم.

لبخند کمرنگی زدم و اجازه دادم اول هنگامه وارد

شود. وقتی در را بستم و سمت پذیرایی تاریک

چرخیدم تازه فهمیدم هیچ چراغی روشن نیست. پا

تند کردم و مهتابی‌ها را روشن کردم. هنگامه راه را

خودش بلد بود، طرف اتاق خواب رفت تا گندم را در

تختش بخواباند. من هم به آشپزخانه رفتم تا چای‌ساز

را روشن کنم.

در حال شستن قوری و دم کردن چای بودم که
هنگامه را مقابل خودم دیدم. لبخندی زدم:

- برو بشین چایی بخوریم.

چیزی نگفت و سمت مبلها رفت تا بنشیند. در
فاصله‌ای که چای دم بکشد کیفم را که جلوی ورودی
آشپزخانه رها شده بود و اسباب‌بازی‌های گندم را که
پخش‌وپلا کرده بود، سریع جمع کردم و در اتاق خواب
گذاشتم.

گندم مانند فرشته‌ها خوابیده بود. بوسه‌ای روی
دست مشت شده‌اش نشاندم و به پذیرایی برگشتم. دو
فنجان چای خوش‌رنگ را همراه با خرما داخل سینی
گذاشتم و به هنگامه ملحق شدم. هنگامه مقابل عکس

بهر شده‌ی سجاد ایستاده بود و زیر لب فاتحه می‌خواند. سینی را روی عسلی گذاشتم و نشستم. هنگامه بعد از خواندن فاتحه روی مبل مقابلم نشست.

- خدا بیامرز دیش. حیف بود واسه خاک.

انگشت‌هایم را در هم قفل کردم:

- ممنون.

- فقط حالت چشمای گندم به باباش رفته، بقیه‌ش

کپی خودته.

لبخندی زورکی زدم. نگاه عمیقی به من انداخت:

- حنا جان خوبی؟

با دست‌های لرزان فنجانم را از داخل سینی

برداشتم.

- تا تعریف از خوب بودن چی باشه!

او هم چای اش را برداشت:

- امشب واقعاً نگرانت شدم. آخه کجا رفته بودی

تنها.

- هیچ جا. همین جا بودم توی خونه.

- پس چرا جواب نمی دادی؟

صادقانه جواب دادم:

- یکم با خودم خلوت کرده بودم که باعث شد

متوجه زنگ هاتون نشم.

لبخند مهربان و دلگرم کننده ای زد:

- بیشتر به فکر خودت باش عزیزم. شوهر

جوون مرگتم روحش راضی به این همه عذاب تو نیست.

بی‌اختیار نگاهم به عکسش کشیده شد و در
چشم‌هایش گره خورد:

- جاش خیلی خالیه هنگامه!

- چه خبر از مادر و پدرشوهرت؟ می‌آن بهت سر

بزنن؟

از چشم‌های قهوه‌ای سوخته و پر از مهر سجاد دل
کندم. دانه‌ای خرما برداشتم و گاز کوچکی از آن زدم،
شاید شیرینی‌اش کام زهرماندم را خوش‌طعم کند.

- نه دو ماهه نیومدن. خودشون بدجور درگیرن.

کارشون دادگاه رفتن و اومدنه.

فنجان چای خالی‌اش را روی میز گذاشت:

- ای بابا. حرف حسابشون چیه؟

- پدرش می‌خواد ببخشه ولی مادرش هنوز راضی نیست. عمه احترام هم به اندازه پنجاه سال پیر شده.

- نمی‌دونم چی بگم والا. تو خودت چه نظری داری؟

تلخندی زدم. من؟ من آدمی نبودم که بخوام حکم مرگ انسان دیگری را امضا کنم. آن هم حکم کسی که از برادر به سجاد نزدیک‌تر بود.

- خوشحالم که این تصمیم با من نیست و با پدر مادر سجاده. ولی با پدرشوهرم موافقم.

هنگامه کلید و موبایل را که روی میز گذاشته بود، برداشت:

- چی بگم؟ مادر نبودم که بتونم حرفی بزنم، ولی تا بوده بچه‌ها جگرگوشه مادرا بودن.

- پس مادر سجاد هم کم حق نداره.

صحبت از این موضوع ذهنم را وادار به مرور روزهایی می کرد که هیچ دلم نمی خواست به آنها فکر کنم. با تمام قدرتم پشیمان زدم و بلند شدم تا هنگامه ای که قصد رفتن کرده بود بدرقه کنم. قبل رفتن دستم را فشرد و گفت با شوهرش صحبت کرده و قرار شده فردا به دوستانش بسپرد تا اگر کاری سراغ داشتند او را خبر کنند.

شعله نور کوچکی در دلم روشن شد. باز هم برای زحمتهایی که گردنش انداخته بودم تشکر کردم و وقتی از پله ها بالا رفت در را بستم. بدون اینکه فنجانها را بشویم چراغ را خاموش کردم و به

اتاق خواب رفتم. مانتو مشکی‌ام که از بعدازظهر تنم بود با لباس راحتی عوض کردم. کولر را روشن کردم و دریچه‌اش را جوری تنظیم کردم که تا صبح هم اتاق خنک باشد هم گندم سردش نشود. بالای تختش ایستادم و آهسته دستم را زیر تنش بردم. تنهایی خوابم نمی‌برد. باید نفس‌های دخترم را حس می‌کردم تا خواب به سراغم می‌آمد. روی تخت گذاشتمش و خودم کنارش دراز کشیدم. پتو را روی هردویمان مرتب کردم. دست راستم را زیر سرم عصا کردم و روی صورت گندم خیمه زدم. انگشت‌هایم میان پیچ‌وتاب موهایش لغزید و پوست سرش را نوازش کرد. چه کسی فکرش را می‌کرد، من روزی در خانه‌ای تنها

همراه با کودکی بی‌پدر در شهر بزرگ تهران دور از خانواده‌ام این‌گونه با زندگی دست‌وپنجه نرم کنم! چه کسی فکرش را می‌کرد شب‌هایم این‌گونه پر از غم و به تنهایی سپری شود! در رویاهای من هیچ‌وقت چنین نبود. رویاهایم پر بود از شب‌هایی پر از عشق همراه با نیمه دیگر وجودم که تا لحظه‌ای که سپیده می‌زد باید عاشقی می‌کردیم.

هیچ‌کس نمی‌داند سرنوشت چه خواب‌هایی برایش می‌بیند و چگونه روزی تمام رویاهایش را نقش بر آب می‌کند.

فصل چهارم

«گذشته» حنا

«یک هفته از رفتن دوباره امیردانیال به تهران می‌گذشت و من با دل‌تنگی زیاد دل‌خوش بودم به لحظات کوتاهی که در آن دو روزی که انزلی بود با هم گذرانده بودیم. برای جلوگیری از فکر و خیال بیشتر وقتم را صرف درس خواندن می‌کردم. بیشتر روز یا

دانشگاه بودم یا در اتاقم مشغول درس خواندن. دعوی عمه و شوهرش ادامه داشت و اوضاع خانه همچنان آشفته بود.

وسط اتاق نشسته بودم و کتاب‌ها و کاغذهایم دورم پخش بودند. هیچ‌وقت عادت نداشتم پشت میز تحریر بنشینم و درست درس بخوانم. برگه‌ای را که باید ترجمه می‌کردم بار دیگر از بالا تا پایینش را نگاه کردم. زیر کلماتی که باید پیدا می‌کردم خط کشیده بودم. با دقت لغات را روی کاغذ کنار دستم نوشتم. دیکشنری را باز کردم تا معنی لغات را پیدا کنم که در اتاقم باز شد. کلافه از این عادت مزخرف اهل خانه، سرم را بلند کردم اما با دیدن امیرعلی که کنار در

ایستاده بود ذوقزده سلام کردم.

- وای یی ببین کی این جاست!

با لبخند بانمکی سمتم آمد:

- سلام عمه حنا!

دلم ضعف رفت با عمه گفتنش! مدادم را میان کتاب

گذاشتم تا صفحه را گم نکنم و همراه کاغذ روی زمین

گذاشتم. دستم را باز کردم و برادرزاده چهار ساله‌ام را

در آغوش کشیدم.

- سلام خوش‌تیپ، خوبی؟ کی اومدی؟ با کی

اومدی؟

روی زانویم نشست:

- تازه اومدیم. با مامان و بابا.

موهای لختش را که روی پیشانی‌اش ریخته بود کنار

زدم:

- خوبی عزیزم؟ نمی‌گی دل عمه واسه‌ت تنگ

می‌شه؟

به طرز بانمکی سرش را بالا و پایین کرد. گونه‌ام را

بوسید و از بغلم بیرون پرید. درحالی‌که می‌خواست

روی صندلی چرخان جلوی میز تحریر بنشیند، گفت:

- بابام گفت بگم... بسه چقدر درس می‌خونی، مگه

می‌خوای... دکترشی آخه!

مکث‌ها و بریده‌بریده حرف زدنش و لحن بامزه‌اش

موقع گفتن حرف‌های پدرش خیلی جالب بود.

بلندبلند خندیدم و گفتم:

- برو به بابات بگو من قرار نیست دکتر بشم قراره

مترجم زبان بشم.

حالا کاملاً روی صندلی نشسته بود. دستش را به

میز گرفت و چرخی زد.

- بگم چی چی می‌شی عمه؟

قربان صدقه‌اش رفتم و کتاب و وسایلم را از روی

زمین جمع کردم و روی میز گذاشتم. دستم را بالای

دسته صندلی گذاشتم و متوقفش کردم:

- بسه، سرت گیج می‌ره بچه. پاشو بریم پیش بقیه!

"آخ جون" ی گفت و پایین پرید. دستم را گرفت و با

یکدیگر به پذیرایی رفتیم. حامد و سارا روی مبل

درست کنار بابا نشسته بودند. لبخندی حاصل از

دیدنشان روی لبم نشست. سارا با دیدنم بلند شد و
همدیگر را بوسیدیم.

- سلام سارا خانوم. کجایی عروس بی‌معرفت؟

نیشگون ریزی از بازویم گرفت و بانمک خندید.

- من بی‌معرفتم یا تو؟

نیشگونش را بی‌جواب نگذاشتم و سراغ حامد رفتم.

پر از مهر و عشق برادرانه پیشانی‌ام را بوسید.

- حنای ما چگونه؟

دستم را میان موهای مشکی‌رنگش کشیدم که

چندین تار سفید بینشان خودنمایی می‌کرد و به

همشان ریختم.

- بازم داداشم. خوبه حداقل شما سراغ آبجیتو

می‌گیری.

طعنه میان کلامم را گرفت. هر دو همزمان از گوشه چشم به بابا نگاه کردیم. حامد مهربانم مثل همیشه که نمی‌خواست کسی ناراحت بماند، گفت:

- ببین چی کار کردی دختر، دو ساعت زحمتمو به باد دادی. سارا تو بهش بگو چقدر وقتم پای این موها رفته.

هرچقدر بابا بداخلاق بود و محبتش را دریغ می‌کرد، حامد مهربان بود و هوای من و هانیه و مامان را داشت. دست امیرعلی همچنان در دستم بود. حرف پدرش را که شنید سرش را بالا گرفت و ژست فکر کردن به خودش گرفت:

- پس ژل منو شما برداشته بودی... آره؟ مامان بگو
چقدر دنبالش گشتیم.

و با حالت قهر اخم کرد و غرغرکنان گفت:

- خیلی کار بدیه بی‌اجازه به وسیله بقیه دست زدن.

من و سارا بلند به حرف‌های او خندیدم. لپش را

کشیدم:

- چه زبونی هم داره نیم‌وجبی!

حامد با تأسف سرش را تکان داد:

- نمی‌دونی چی می‌کشیم از دست این زبونش!

خنده از صورتم پاک نمی‌شد. سلام گرمی هم به بابا

کردم و روی مبل تکی کنار سارا نشستم. مامان همراه

با میوه‌خوری به پذیرایی آمد. برای همه پیش‌دستی

گذاشت و میوه تعارف کرد:

- من فدای نوه شیرینم بشم که مثل بچگیای باباشه.

نه محمود؟

بابا که اخبار ۲۰:۳۰ نگاه می‌کرد با اخم نگاهش را از

تلویزیون گرفت:

- تو این خونه یه اخبار نمی‌شه دید.

کنترل را روی مبل انداخت، از جیب کتش که روی

دسته مبل بود بسته سیگارش را برداشت و بلند شد.

خنده روی لب‌هایمان ماسید. مامان که جلوی

عروسش خجالت‌زده شده بود، لبش را به دندان گرفت:

- پوست بکنید بخورید. سارا جان مشغول شو.

نگاه حامد تا وقتی که بابا به بالکن رفت از رویش

برداشته نشد.

- چرا این قدر عصبانیه باز؟

مامان دنباله پیراهنش را در مشت گرفت:

- همه‌ش به خاطر ماجرای محبوبه است. یکمم

کاراش به هم گره خورده.

پرتقالی را داخل پیش‌دستی گذاشتم و مشغول

پوست‌گرفتنش برای امیرعلی شدم و گفتم:

- همه‌شو هم از چشم ما می‌بینه.

ابروهای درهم گره خورده حامد نشان از عصبانیتش

می‌داد. با آرامش پرتقال را پوست‌گرفتم و دست

امیرعلی دادم. جو سنگینی حاکم شده بود. از چهره

مامان مشخص بود که از درون داشت خودش را

می خورد. حامد نفسش را سنگین بیرون داد:

- حالا این شوهر عمه دردش چیه؟

- مرتیکه می خواد بره زن بگیره واسهش بچه بیاره.

با شنیدن صدای بابا سر همه سمتش برگشت.

اخم هایش بازتر از قبل شده بود. احتمالاً نیکوتین

سیگار تأثیرش را گذاشته و آرام ترش کرده بود.

- خب، بالاخره مرده حق داره بچه بخواد.

بابا راه رفته را برگشت و جای قبلش نشست. مامان

با اخم به حامد تشر زد:

- جلوی عمهت یه وقت نگی این جور. ناراحت

می شه از دستت.

- حق داره بچه بخواد درست. مشکل از خواهر منه

درست... ولی حق نداره جلوی چشم زنش بره زن بگیره.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه احمدخان دوتا دوتا زن می‌خواد. به عمه ت می‌گه من می‌رم زن می‌گیرم، از سر شکم سیری که نمی‌خوام. برای اینکه بچه خودمو بغل کنم این همه جنجال هم نداره. تو همین خونه با هم زندگی کنید.

ابروهایمان همزمان بالا پرید. بی‌اختیار وسط بحث پریدم:

- یعنی چی آخه؟

بابا نیم‌نگاهی به من کرد:

- بی شرف طلاق نمی ده.

مامان ناراحت گفت:

- بی خیال صلوات بفرستین. یه بار خواستیم دور هم

باشیم، حرف خوب بزنید.

مامان درست می گفت. دیگر هیچ کس حرفی نزد.

امیرعلی از روی پای من بلند شد و گفت پیش هانیه

می رود. مامان هم به قصد سر زدن به غذا به آشپزخانه

رفت که سارا هم برای کمک دنبالش رفت. حالا من و

حامد و بابا مانده بودیم. دودل بودم برای مطرح کردن

خواسته ام. چهره بابا بازتر از همیشه بود و همین

ترغیبم کرد تا حرفم را بزنم.

- بابا... می گم... می خواستم اگه بشه برام یه خط و

۱۰۰ □ جای خالیات

گوشی بگیرید.

بابا با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد:

- واسه چی؟

انگشت‌هایم را درهم قفل کردم و استرستم را

پوشاندم:

- خب الان دیگه من ۲۱ سالمه. واقعاً بهش احتیاج

دارم. دیروز توی اون بارون دم در دانشگاه مونده بودم.

اگه موبایل داشتم به شما یا آژانس زنگ می‌زدم.

سکوت کرد و این یعنی داشت روی حرف‌هایم فکر

می‌کرد. حامد دست‌هایش را جلوی سینه‌اش جمع

کرد:

- راست می‌گه حنا. یه وقت یه جا می‌مونه... بعدشم

به سنی رسیده که بدون‌ه خوب و بد موبایل چیه.

- دست‌وبالم الان خالیه.

حامد کمی تعلل کرد و گفت:

- موبایل قبلی من هست. من تازه عوض کردم. خط

هم یه ایرانسل می‌گیریم.

قلبم تند می‌زد. برای اولین‌بار بود که جلوی این

موضوع جبهه نمی‌گرفت و نه نمی‌آورد. منتظر به

دهانش چشم دوخته بودم جوابش را بشنوم که مامان

صدایم زد تا بروم و میز را بچینم. با اضطراب به میل

چسبیده بودم که بالاخره گفت:

- برو کمک مادرت. حامد تو هم فردا برو یه خط

بگیر بنداز رو گوشیت بیار واسه حنا.

با شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم و بی‌اختیار
لبخند بزرگی زدم. دلم می‌خواست بپریم و بابا را محکم
بغل کنم. اما می‌دانستم که نه من این کار را می‌کنم
نه بابا خوشش می‌آید. از دیواری که بین ما و خودش
ساخته بود نمی‌شد به راحتی عبور کرد.

با صدا زدن دوباره مامان بلند شدم.

- کجایی حنا؟ صدامو شنیدی؟

بلند گفتم:

- اومدم مامان.

و دوباره رو به بابا گفتم:

- خیلی ممنون.

حامد چشمکی برآیم زد. با حالی خوش به آشپزخانه

فصل چهارم □ ۱۰۳

رفتم. از فردا راحت تر می توانستم با امیردانیال ارتباط داشته باشم. می توانستم زمان هایی که دلم بی نهایت برایش تنگ می شد صدایش را بشنوم.

چند روز می شد که حامد موبایلش را برای من آورده بود. اولین کسی که با او تماس گرفتم امیردانیال بود. وقتی صدایم را شنید آن قدری خوشحال شد که اصلاً فکرش را نمی کردم در این حد ذوق کند. دیگر رابطه امان محدود به ملاقات کوتاهی که وقتی به انزلی می آمد، نمی شد. حداقل روزی یک بار می توانستیم صدای هم را بشنویم یا از طریق پیامک حال یکدیگر را بپرسیم. با اینکه می دانستم کارم چقدر اشتباه است

و اگر بابا بفهمد چقدر عصبانی می‌شود باز هم به دوستی‌ام با امیردانیال ادامه می‌دادم. من نمی‌توانستم از او دست بکشم. امیردانیال همه چیز من بود! با خستگی کتابم را بستم و گردن دردناکم را ماساژ دادم. ساعت ۱۱ شب بود و از صبح خبری از امیردانیال نداشتم. گوشی را از شارژ کشیدم و قبل از اینکه شماره بگیرم آهسته کمی لای در را باز کردم. چراغ‌ها همه خاموش بودند و صدایی نمی‌آمد. با خیال راحت در را بستم و موبایل را کنار گوشم نگه داشتم. خیلی منتظر نشدم که صدای خوش‌آهنگش در

گوشم پیچید:

- جانم...

چراغ را خاموش کردم و طرف تخت رفتم و رویش

نشستم.

- جونت سلامت. سلام!

- سلام عزیزم، خوبی؟

چرا آن قدر صدایش آرامش داشت، چرا آن قدر روحم

را تازه می کرد! چشم‌هایم را بستم و آهسته گفتم:

- خوبم. خسته نباشی.

سروصدای خنده چند نفر می آمد. کنجکاو پرسیدم:

- کجایی؟! بد موقع زنگ زدم؟

صدایش را شنیدم که "بی‌مزه" ای نثار کسانی کرد

که کنارش بودند و گفت:

- چند لحظه صبر کن.

صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم و متوجه حرکتش
شدم. انگار وارد اتاق دیگری شد و در را بست. دیگر
سروصدایی نبود.

- ببخشید عزیزم. من تازه از سر کار اومدم، خونه‌م...
اونا هم بچه‌ها بودن.

حس کنجکاوی‌ام قلقلکش آمده بود که
هم‌خانه‌هایش چه چیزی گفته‌اند:

- چی می‌گفتن بهت؟

خنده کوتاهی کرد:

- اذیت می‌کردن مثل همیشه. از خودت بگو،

نخوابیدی؟

- مگه می‌شه صداتو نشنیده باشم و بخوابم؟

فصل چهارم □ ۱۰۷

انگار مقابلم ایستاده باشد. می‌توانستم تصور کنم
الان چه واکنشی نشان داده است. می‌دانستم لبخندی
بزرگ روی لب‌هایش نشسته و چمن‌زار چشمانش
باصفاتر شده است.

- من قربون حنم بشم!

گوش‌هایم گر گرفتند و دلم غرق خوشی شد. آهسته

گفتم:

- خدا نکنه!

صدایی از پشت خط آمد. انگار کسی به در زد و بعد

صدای امیردانیال که گفت:

- بله؟

- اگه صحبت تموم شد بیا شام بخور. زود هم بیا

که دیر کنی چیزی بهت نمی‌رسه.

در دل "ای وا"یی گفتم. بدموقع مزاحمش شده
بودم. خسته از سر کار آمده بود و هنوز شام هم
نخورده بود. با شرمندگی قبل اینکه چیزی بگویم،
گفتم:

- برو شام بخور.

چند لحظه طول کشید تا جواب بدهد.

- نه عزیزم، بعداً می‌رم یه چیزی می‌خورم.

- نه دانیال، برو غذا تو بخور. دسته‌جمعی بیشتر

می‌چسبه تا تنهایی.

با لحن سرخوشی گفت:

- اما الان صدای حنا خانوم بیشتر به من می‌چسبه.

بی اختیار خجالت کشیدم و اعتراض آمیز گفتم:

- دیووونه! می گم برو شامتو بخور. بعدم بخواب

خسته ای.

با لجبازی گفت:

- نه نمی رم.

همان طور که حواسم بود صدایم بیرون نرود، آرام

گفتم:

- ئهه! امیی ر دانیال!

با لحن کشیده ای مانند خودم گفتم:

- جووون امیی - ر دانیال!؟

قلبم سرجایش نبود. با هر کلمه ای که او می گفت از

این سو به آن سو می پرید. با اینکه خودم هم دلم

نمی‌خواست قطع کنم، اما واقعاً گناه داشت به خاطر
من خسته و گرسنه بماند. ناچار گفتم:

- من صبح زود کلاس دارم. اگه نخوابم خواب
می‌مونم.

راستش را گفته بودم. احساس خواب‌آلودگی
می‌کردم. صبح زود هم کلاس داشتم. اگر دیر
می‌خوابیدم، صبح خواب می‌ماندم. هر چند شنیدن
صدای امیردانیال مهم‌تر بود ولی دلم نمی‌آمد.

صدایش دیگر انرژی نداشت:

- فقط به خاطر خودت. وگرنه واسه من نه خستگی
مهمه نه گرسنگی.

- چون دیوونه‌ای.

- مگه نمی‌دونستی که من دیوونه‌م؟ دیوونه‌ی تو!

از خوشحالی و هیجان نمی‌دانستم باید چه بگویم،

پس جوابی ندادم.

- دوستت دارم حنا. همیشه اینو یادت باشه. حالا هم

برو بخواب.

نفسم بند رفت از خوشی و قلبم تپیدن را فراموش

کرد! با صدایی که از هیجان و عشق لرزان بود، گفتم:

- منم... دوستت دارم.

صدای پر از آرامشش روحم را به آسمان می‌برد.

- شبت بخیر چشم عسلی من. خوب بخوابی.

- شب تو هم بخیر.

- مواظب خودت باش. صبح بیدارت کنم؟

پر از آرامش شده بودم.

- تو هم مواظب خودت باش. اگه می‌توننی آره.

- حتماً عزیزم، خدانگهدارت.

من هم خداحافظی کردم و بعد از بوسیدن صفحه
موبایل را کنار گذاشتم. تا وقتی که خواب مرا در
بربگیرد در حال مرور حرف‌هایش بودم. یاد امیردانیال
هم حالم را خوش می‌کرد.

کوله‌ام را روی دوشم انداختم و از تاکسی پیاده شدم.
به چپ و راست خیابان نگاه کردم و با احتیاط رد
شدم. نم‌نم باران زمین را خیس کرده بود. وارد کوچه
پهن و درازمان شدم، اما با دیدن دنیا و دینا که طرف

خیابان می آمدند، ایستادم و با لبخند سلام کردم.

- سلام به دوقلوهای همسان!

دنیا ابروهایش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- سلام به عروس خوشگل ما.

با شنیدن لفظ "عروس" لپ‌هایم گل انداخت. دینا

حرف خواهرش را تکمیل کرد:

- چطوری دلبر داداش؟

چشم‌های سبزشان مرا یاد امیردانیال می‌انداخت.

دنیا و دینا دوقلوهای همسان هدایتی و خواهرهای ۲۰

ساله امیردانیال بودند. شباهت زیادی با برادرشان

داشتند.

- بد نیستم. شماها چطورین؟

دنیا که پر حرف‌تر از دینا بود، گفت:

- ما هم بد نیستیم. کم پیدایی؟

- درگیر درس و دانشگاه و... شما کجا؟ از اینورا؟

نگاهی میان هم ردوبدل کردند. باز هم دنیا بود که

گفت:

- از این اوضاع که خبر داری.

با یادآوری ماجرای عمه اخم‌هایم درهم شد.

- آره متأسفانه.

- پس می‌دونی امروز چی شده؟

با چشم‌های ریز شده اول به دینا بعد به دنیا نگاه

کردم.

- امروز؟!... امروز چی شده؟

- خودت می‌گی خبر داری دختر.

سرم را تکان دادم:

- بد گفتم. من از بحث عمه‌م و عمو احمد خبر دارم

و اینکه می‌خواه به خاطر بچه ازدواج کنه.

چشم‌های دینا درشت شد:

- همین؟!!

"همین"ی که با تعجب گفت ترس به جانم ریخت.

انگشتانم را محکم دور بند کوله‌ام حلقه کردم:

- یعنی چی همین؟ اینم که می‌دونم زیاده،

این قدری از این اتفاق ناراحتم که دلم نمی‌خواست

بیشتر از این بدونم.

نگاهشان مغموم شد. از علاقه میان من و برادرشان

خبر داشتند و می‌دانستند شرایط پیش آمده کار ما را سخت‌تر خواهد کرد. دینا دستم را در دستش گرفت و با انگشت شستش پوست دستم را نوازش کرد.

- حق داری.

دنیا با ناراحتی موهای مشک‌اش را که بیرون آمده بود داخل شالش فرستاد.

- از همه‌جا بی‌خبری حنا. عمو احمد امروز اون زن رو صیغه کرده.

از تعجب زیاد دهانم باز ماند.

- کدوم زن؟ صیغه...

دنیا با صورتی درهم رو به خواهرش گفت:

- اینم نمی‌دونه.

گیج نگاهم میان هر دویشان می چرخید. دینا جرئت

کرد و گفت:

- همون زنی که می خواست باهاش ازدواج کنه دیگه.

- مگه کسی رو انتخاب کرده؟ این قدر سریع؟!

تازه داشت چیزهایی دستگیرم می شد. عمو احمد

بچه نمی خواست. بچه بهانه بود. به خاطر زن دیگری

یاد بچه افتاده بود.

- اون زن کیه؟ من می شناسمش؟

هر دو به هم نگاه کردند و با ناراحتی همزمان

گفتند:

- خاله افسانه.

انگار سطل آب یخی روی سرم خالی کردند. ناباور

چند قدم عقب رفتم و به دیوار خیس تکیه کردم.
باورم نمی‌شد. افسانه؟!... پدر و مادر امیردانیال
دخترعمو پسرعمو بودند. افسانه دخترعموی، عمو
احمد بود و خاله‌ی امیردانیال و دوقلوها. سی‌ساله بود
و هنوز مجرد مانده بود. به قول عمه محبوبه، افسانه
منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفیدی بود که هنوز از
راه نرسیده بود، اما حالا آن شاهزاده همه چیز تمام
عمو احمد ۴۵ ساله بود. شاهزاده‌اش مردی بود که زن
دیگری عاشقانه می‌پرستیدش. عمه می‌دانست؟
می‌دانست دخترعموی شوهرش، زنی که ادعای
دوستی با او را داشت و در خانه و زندگی‌اش رفت‌وآمد
می‌کرد این‌چنین آشیانه‌اش را برهم زده؟ کاش

نفهمیده باشد، کاش هیچ وقت نفهمد. افسانه، خانه پر
مهر عمه‌ام را ویران کرده بود. البته اگر واقعا عمری در
آن خانه بود این اتفاق نمی افتاد.

دینا و دینا نگران کنارم ایستادند. دنیا به خواهرش

گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

دینا با غم زیادی گفت:

- به خدا ما هم نمی دونستیم، هیچ کس نمی دونست.

یه دفعه خبردار شدیم. مادر بزرگم تا فهمید حالش به

هم خورد. الان بیمارستانه... بابام داغونه، مامانم بدتر از

همه. امیردانیال بیچاره هم از هیچ چیز خبر نداره.

تندتند برایم توضیح می داد. فکر می کرد من از آنها

ناراحتتم. بودم؟ نه، تقصیر خانواده آن‌ها چه بود. افسانه،
تقصیر او بود. با یادآوری بابا تکان سختی خوردم. اگر
می‌فهمید... اگر... وای... دیگر حتی نمی‌توانستم اسم
امیردانیال را بیاورم.

غده چسبناکی به گلویم چسبید، نالیدم:

- وای... وای... اگه بابام بفهمه.

نگاه لرزان و ترسیده‌ام لحظه‌ای روی دنیا بود و
لحظه دیگری روی دینا. باران هنوز نم‌نم می‌بارید. اما
ما خیس شده بودیم.

- دنیا، اگه بابام بفهمه... دیگه... امیردانیالو تو خوابمم

نمی‌تونم ببینم.

دمغ شدند و حال بدم اشک به چشمشان آورد. ترس

از دست دادن امیردانیال ذهن و جسمم را فلج می‌کرد.

با درماندگی گفتم:

- حالا چی می‌شه؟

دنیا دو طرف سویی شرتش را به هم رساند:

- ما هم نمی‌دونیم. مادر بزرگ که سخته کرده و

بیمارستانه. بابا هم فشارش رفته بالا. ماما این وسط

مونده چی کار کنه. از یه طرف مادرش، از یه طرف

شوهرش... از طرف دیگه هم غصه پسرش... مثلاً قرار

بود این ماه زنگ بزنه خونه تون واسه خواستگاری.

سردم شده بود و احساس لرز می‌کردم. الان معلوم

نبود خانه ما چه خبر بود! مطمئناً اگر بابا خبر را

شنیده بود آنجا جهنم بود. بغض مزخرفم راه نفسم را

تنگ کرده بود. بی حوصله گفتم:

- شما برین بچه‌ها. ممنون که گفتین.

دینا نگران حالم گفت:

- دنبالت بیایم؟

انگار حالم بدتر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم.

فقط سرم را تکان دادم و بدون خداحافظی سمت خانه

رفتم.

اشک‌های داغم از کاسه چشم‌هایم بیرون زدند و

گونه‌هایم را مانند دلم آتش زدند. قبل باز کردن در

خانه تندتند اشک‌هایم را پاک کردم و کلید را داخل

قفل چرخاندم. با شنیدن فریاد بابا که فحش رکیکی

فصل چهارم □ ۱۲۳

نثار عمو احمد می‌کرد، فهمیدم که همه از ماجرا
خبردار شده‌اند. حوصله رفتن به بالا و دیدن خشم بابا
را نداشتم. پس به اتاق مادرجون رفتم. ضربه کوتاهی
به شیشه زدم و در را باز کردم. مادرجون روی تختش
نشسته بود و قرآن می‌خواند. در را بستم و پرده توری
پشتش را مثل قبل صاف کردم.

وارد شدم. بعد از گذاشتن وسایلم به سمت عزیز
رفتم.

مادرجون که انگار دنبال یک هم‌صحبت بود، قرآنش
را بست و روی آن را بوسید:

- سلام گل دخترم. بی‌زحمت اینو بذار سر طاقچه
مادر.

- چشم!

قرآن قدیمی مادرجون را گرفتم. قبل از گذاشتنش
دل‌م نیامد نبوسمش. به سینه‌ام چسباندم و چشم‌هایم
را بستم. از ته دل از خدا خواستم آتش این ماجرا
دامن من و امیردانیال را نگیرد. قطره اشکی را که
بی‌اجازه از چشمم بیرون پرید قبل از اینکه مادرجون
ببیند پاک کردم. قرآن را بوسیدم و سرجایش گذاشتم.
مادرجون به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین مادر.

کنارش نشستم و به صورت پر از چین‌وچروکش نگاه
کردم. چشم‌هایش پر از غم بود. قصد کرد بلند شود که
ممانعت کردم:

- کجا می‌رین؟

- می‌رم چایی برات بیارم.

درحالی‌که دکمه‌های مانتویم را باز می‌کردم، گفتم:

- نه چیزی نمی‌خوام. توی این شرایط کی چیزی از

گلوش پایین می‌ره.

با غصه زیادی گفتم:

- راست می‌گی مادر. شما بچه‌ها هم اذیتید. یه

دیوونه یه سنگ می‌ندازه تو چاه صد تا عاقل نمی‌تونن

درش بیارن، حکایت الان ماست.

دستش را روی زانویش گذاشت و از درد اخم‌هایش

درهم شد.

- درد می‌کنه؟

- یه روز بگو درد نمی‌کنه. ولی اینکه درد نیست
مادر، این جام می‌سوزه... این جام بیشتر درد داره.
دست لرزانش قلبش را نشانه می‌رفت. خودم را کمی
جلوتر کشیدم و دست‌هایم را روی پاهای لاغرش
گذاشتم. آرام آرام ماساژ دادم شاید ضعفش کمتر شود.
قطره‌های اشکش روانه شد و گفت:

- خدا خیرت بده مادر. وقتی گریه‌های محبوبه رو
می‌بینم نصفه جون می‌شم. همه‌ش به خدا می‌گم چرا
منم مثل آقاجونت برداشت تا مُرده باشم و این روزها
رو نبینم.

از حرفش دلم گرفت و اخم کردم:

- ای، خدا نکنه مادر جون. این چه حرفیه. صد سال

زنده باشی و بالاسر ما!

نگاه پر از غمش را به صورتم دوخت:

- صد سال زنده باشم که چی؟ این روزها رو ببینم؟

ببین پدرت چه دادوهواری راه انداخته... حقم داره

بچه‌م، مرده نمی‌تونه تحمل کنه. اون زنه که تو خودش

می‌ریزه و دم نمی‌زنه یهو هم دق می‌کنه می‌میره. ولی

مردا همه خشم و غم‌شونو با دادوبیداد می‌ریزن بیرون

و آرام می‌شن.

بریده‌بریده نفس کشیدم. حال من هم دست‌کمی از

حال مادر جون نداشت. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد.

- زنده باشم این روزها رو ببینم؟ ببینم لونه‌ای که

بچه‌م با هزار عشق و امید خشت‌خشت رو هم گذاشته

و ساخته این‌جوری از هم پاشیده؟ که یه از خدا
بی‌خبر...

بقیه حرفش را خورد. مادر جون خیلی صبور بود و
آن‌قدری فروتن بود که هیچ‌وقت کسی را نفرین نکند،
حتی افسانه خانه‌خراب‌کن را که زندگی دخترش را
این‌چنین بر هم زده بود. گاهی از این‌همه صبری که
داشت لجم می‌گرفت که چرا پدر من ذره‌ای از آن را
به ارث نبرده است و تماماً به پدرش رفته است. آه
سوزناکی کشید و گفت:

- نبین ساکت‌م، از درون می‌سوزم... از درون آتیش
گرفتم. محبوبه‌م جلوی چشم پرپر می‌زنه. محمودم
این‌جوری خودش و زن و بچه‌شو آزار می‌ده. نمی‌دونم

گلایه احمد و افسانه رو ببرم پیش خدا چی بگم...
دیگر گریه امانش نداد و نتوانست ادامه بدهد. گریه
می‌کرد و با زبان محلی شعر سوزناکی می‌خواند. با
صدای زنگ گوشی‌ام چشم از مادر چون گرفتم و خم
شدم کوله‌ام را از پایین تخت برداشتم. با دیدن شماره
امیردانیال تماس را رد کردم و در پیام کوتاهی نوشتم
که الان شرایط خوبی برای صحبت ندارم.
گوشی را داخل کیفم برگرداندم و پیش مادر چون
نشستم. شانه‌هایم از گریه می‌لرزید. دستم را دور تن
نحیفش حلقه کردم. آن قدر سوزناک شعر می‌خواند که
من هم طاقت نیاوردم و همپایش اشک ریختم.
سرم روی شانه مادر چون بود و دستم پشت کمرش

را نوازش می‌کرد که با شنیدن صدای مهیبی هر دو از جا پریدیم. صدا از طبقه بالا بود و پشت سرش فریاد بابا را شنیدم. با شتاب از تخت پایین آمدم و بیرون دویدم. در را که باز کردم بابا را در حال پایین آمدن از پله‌ها دیدم.

- می‌کشمش بی‌ناموسو.

پابره‌نه جلوی پله‌ها ایستادم. بابا با خشم زیادی درحالی‌که چهره‌اش از عصبانیت رنگ خون شده بود پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد. مامان و عمه هم گریان و نگران پشت سرش می‌آمدند. مامان سیلی بر گونه‌اش زد و گفت:

- جلوشو بگیر حنا!

فصل چهارم □ ۱۳۱

جنبیدم و کامل مقابل بابا ایستادم که حالا به
آخرین پله رسیده بود و دست‌هایم را باز کردم. بابا با
خشم غرید:

- برو اونور!

از ترس آب دهانم را پایین فرستادم و گفتم:

- نخیرم.

مامان پایین آمد و کنار بابا ایستاد:

- آروم باش محمود.

با اضطراب به صورتش خیره شده بودم. پوست
آفتاب‌سوخته‌اش یکدست سرخ شده بود. نفس‌هایش
تند و عصبی بود و پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شد.

- برو کنار حنا. خون احمد حلاله!

با فریادش چهار ستون بدنم لرزید و بی‌اختیار عقب رفتم. مانند تیری که از چله رها شده باشد از کنارم گذشت. مامان چنگ انداخت و پشت پیراهنش را در مشت گرفت. بالاخره عمه محبوبه که از ترس ضعف کرده بود و روی پله‌ها نشسته بود بلند شد و پایین دوید. آن قدر تند که حس کردم الان است کله‌پا شود. از پله‌ها پایین آمد و سینه به سینه بابا ایستاد. به پهنای صورت اشک می‌ریخت.

- آروم باش داداش، آروم!

بابا یک دستش را به کمرش زد و با دست دیگرش

به پیشانی‌اش کوبید:

- دِ چطوری آروم باش؟ مردک رفته زن گرفته.

خجالت نکشیده پفیوز.

عمه با التماس گفت:

- سخته می کنی داداش، تو رو خدا ولش کن اونو.

بابا خواست عمه را کنار بزند که صدای خسته ولی

قاطع مادرجون متوقفش کرد.

- محمود هیچ جا نمی ری... برگرد خونه ت!

بابا که می خواست اعتراض کند حرف در دهانش

ماسید، دیگر چیزی نگفت، اما دستش که روی قلبش

مشت شد وحشت زده امان کرد. به بالا نگاه کردم و

هانیه را در حال تماشا دیدم. با اشاره به او فهماندم

پایین بیاید و با کمک مامان، بابا را داخل خانه ببرند.

حال خراب عمه و مادرجون هم اجازه بالا رفتن به من

نداد.

بابا را که به خانه بردند، طرف عمه رفتم. دستم را دور بدنش حلقه کردم و داخل خانه مادرجون کشاندمش. در عرض همین چند هفته نصف شده بود و دیگر از صورت تپل و زیبایش جز پوست‌واستخوان چیزی نمانده بود.

عمه روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد. در را که باز مانده بود، بستم و سراغ داروهای مادرجون رفتم. صورت سرخش می‌گفت که فشارش بالا رفته است. به آشپزخانه رفتم و از توی آب‌چکان لیوان بلوری برداشتم. زیر شیر آب گرفتم و پر از آب کردم. به پذیرایی برگشتم و کنار تخت مادرجون ایستادم. از

ترس قلبم خیلی تند می‌زد. قرص را از روکشش خارج کردم و روی زبانش گذاشتم. بدنش می‌لرزید. لیوان را جلوی دهانش نگه داشتم و جرعه‌ای آب به خوردش دادم تا قرص را بلعید.

اشک‌هایم بی‌اجازه می‌باریدند. مادر جون حق داشت. برای دو فرزندش نگران بود. دخترش که این‌گونه و پسرش هم آن‌طور افسارگسیخته. کنارش ایستادم و شانهایش را مالیدم. یک ربع طول کشید تا کمی بهتر شد و لرزشش کمتر! آهسته خواباندمش و پتو را تا سینه‌اش بالا کشیدم. بی‌جان چشم‌هایش را بست و زیر پتو پنهان شد. خیالم که از مادر جون راحت شد سمت عمه چرخیدم که صدای فین‌فینش روی اعصابم

خط می‌کشید. کمکش کردم تا به اتاقش برود.

می‌ترسیدم با گریه‌هایش خواب مادر جون را بپراند.

جلوی پای عمه نشستم و به صورت بی‌رنگ‌وریش

خیره شدم. پای چشمانش گود رفته و سیاه شده بود.

این زن که روبه‌رویم نشسته بود هیچ شباهتی به عمه

محبوبه زیبای من نداشت. همه می‌گفتند من کپی او

هستم، اما حالا هیچ چیز مشترکی بینمان نمی‌دیدم.

پوست سفیدش که زرد شده بود. چشم‌های عسلی و

همیشه درخشانش پر از غم بود. لب‌های قلوه‌ای و

صورتی‌اش بی‌رنگ و پوسته‌پوسته شده بود.

دستم را جلو بردم و اشک‌هایش را پاک کردم:

- چرا یهو این‌جوری شد عمه؟

فصل چهارم □ ۱۳۷

مردمک‌هایش را بالا کشید و به چشم‌های من
رساند. دست‌هایش را در دست گرفتم.

- خودمم نفهمیدم حنا... یه دفعه به خودم اومدم و
دیدم احمد... اون حرفا رو می‌زنه.

بریده بریده حرف می‌زد.

- شما که زندگیتون خوب بود، همو دوست داشتین.
چطوری نفهمیدی که... اون زن داره زندگیتو خراب
می‌کنه.

نفسش را تکه‌تکه بیرون داد:

- خوب بود زندگیم. خودم تباه کردم. خودم افسانه
رو راه دادم به خونه زندگیم. خود لعنتیم... لعنت بهت

محبوبه!

دیگر نتوانست ادامه دهد و هق‌هق کرد. دلم برای عمه می‌سوخت. او عاشق شوهرش بود. از وقتی هم فهمیده بود مشکل بچه‌دار نشدن از خودش است چندین بار خودش خواسته بود جدا شوند، اما عمو احمد مخالفت کرده و گفته بود علاقه‌اش به زنش بیشتر است تا علاقه‌اش به بچه.

اگر با گوش‌های خودم از دوقلوها نمی‌شنیدم باورم نمی‌شد که عمو چنین کاری کرده باشد. آن‌قدر کنارش ماندم و دلداری‌اش دادم تا بالاخره کمی آرام شد و بعد از چند شب بی‌خوابی خوابش برد.

سردرد وحشتناکی گریبانگیرم شده بود. ساعت از ده گذشته بود و صدایی از طبقه بالا نمی‌آمد. به احتمال

زیاد بعد از آرام کردن بابا خاموشی زده بودند تا بیدار نشود. از اتاق عمه بیرون آمدم. مادر جون هم غرق در خواب بود. سعی کردم آهسته قدم بردارم. گرسنه‌ام بود اما حوصله غذا خوردن هم نداشتم. پس بالش و پتویی برداشتم و همراه با تلفن همراهم گوشه اتاق دراز کشیدم.

صفحه گوشی را که روشن کردم هشت تماس از دست رفته و پنج پیام داشتم که همه از طرف امیردانیال بود. محتوای همه پیام‌ها یک سوال بود که چرا جواب نمی‌دهم و نگرانم شده است. از شدت خستگی و سردرد حوصله جواب دادن نداشتم اما دلم نمی‌آمد نگرانم بگذارم. پس پیام کوتاهی نوشتم و

برایش ارسال کردم.

"این‌جا اصلاً اوضاع خوب نبود. منم سردرد دارم

می‌رم بخوابیم. شبت بخیر!"

به ثانیه نکشیده جواب داد.

"خدا بد نده عزیزم، چی شده؟"

"از خستگیه، بخوابم خوب می‌شه."

"باشه عزیزم، اگه بهتر نشدی برو دکتر... مزاحم

خوابت نمی‌شم. صبح حرف می‌زنیم."

عشق و نگرانی که میان کلماتش موج می‌زد کمی

حالم را بهتر کرد. خداحافظی کردم و گوشی را کنارم

انداختم. عجب روز پرماجرا و سختی را گذرانده بودم.

چشم‌هایم از گریه زیاد می‌سوخت!»